

فلسفه بر کسوف

«بقیه از شماره قبل»

در میان حیوان و نبات تفاوت سخنی وجود ندارد بلکه تفاوت ظاهری آنها نتیجه شدت وضعف است هر يك بالقوه دارای خواص دیگری است نخستین فرق نبات و حیوان در طرز تغذیه است نبات مستقیماً از آب و خاک و هوا غذا می گیرد و معدنیات را باجسام آلی تبدیل میکند و حیوان آن ذخایر حاضر شده بتوسط نبات را بکار می برد، سلول های حیوانی در آلبومی نوئید مستور است که خاصیتش تحرك است سلولهای نباتی در سلولوئید محفوظ است که خاصیتش رکود و سکون است دومین تفاوت این است که حیوان در جستجوی مواد آذونی است و مجبور بحرکت است که آنرا در حیوان دیگر یا در نبات بیابد و نبات مجبور نیست . پس حرکت خاصه حیوان و سکون خاصه نبات است اگرچه در هر دو دسته هم حرکت و هم سکون دیده میشود .

ادراك هم از خواص حیوان است و میان او و حرکت رابطه و تلازم است پس هر متحرك بالاراده مدرك است حال باید دید که ادراك علت حرکت است یا حرکت علت ادراك، بیک لحاظ ادراك مقدم بر حرکت است اما در حقیقت ادراك معلول حرکت است .

تا حرکت ارادی هست ادراك هست حیواناتی مثل گروستاسه و زبرو سفال از فرط سکون سلسله اعصاب و مغز را تقریباً از دست داده اند و البته ادراك آنها از بین رفته است . جلد سلولوئید که حیوان را از تازیانه خارجی محفوظ نگاه میدارد باعث خوابیدن و بی ادراکی اوست . در سلسله حیوان برای یافتن ادراك قوی باید بنوع اکمل رفت و در سلسله نبات برای یافتن ادراك باید بنوع انقاص رفت آنجائی که ماده زنده در سر دو راه نبات شدن و حیوان شدن مردد است .

کوئی قوه حیات در بطون ماده سیر می کند و در بی قوای پراکنده در ماده است که آنها را باختیار خود آورده بوسیله احتراق آنها حرکات قسری و طبیعی ماده را مبدل بحرکات اختیاری کند بزرگترین منبع قوه خورشید است پس نبات قوه او را ذخیره می کند و حیوان از آن استفاده می نماید .

از ملاحظه احوال حیوان و نبات این قاعده بدست می آید .
چون قوه تجزیة پذیرفت هر شعبه از آن میخواهد خواص قوه اصلی را حفظ کرده توسعه بدهد مشروط بر آنکه منافعی با عملی که در حین تشعب بآن تخصص یافته است نباشد .

پس از دانستن تفاوت‌های نبات و حیوان نبات را می‌گذاریم و حیوان می‌پردازیم حیوان چون ذخیره قوای آماده نباتی را میگیرد و میتواند آنها را بکار برد و از احتراق آنها در وی حرکت تولید و نقله ممکن شود تمام اعضاء حیوان کارگر و خادم آلات محرکه او بشمار است معده و قلب و اندام همه برای تقویت و نگاهداری مراکز حرکت مقید هستند اشخاصی که از فرط گرسنگی میمیرند در تشریح معلوم میشود که مغز و اعصابشان کامل است اما باقی بدن سبک وزن شده است پس همه قوای آنها صرف نگاهداری اعصاب گردیده است .

سلسله اعصاب جدول تقسیم و تمدید قوه است تمام توجه حیوانی معطوف بساختن چنین مجرانی بوده است حیات میخراهد از میان مواد ثابت و را کند طبیعی مواد غیر ثابت و اختیاری بسازد بروز اختیار و قدرت در حیوان متناسب کمال سلسله عصبی او است هر قدر این رشته ها متعدد و متشابه تر باشد برای روز آزادی و اختیار مناسب تر است زیرا که در هر چهار راهی قوه حیات میتواند از چند راه یکی را اختیار کند و این تردید مبداء اختیار است .

حیات حرکت اشتدای محض است در انواعی که ظهور میکند این حرکت رجوی و دوری می‌شود ترقی هر نوعی بسته بمقدار حرکتی است که میکند نبات در حصار سلولوز خود بخواب رفته و از حرکت بازمانده است حیوانات هم در آغاز امر چنانکه طبقات عمیق خاک بما نشان میدهد در غلاف های ضخیم مخفی و در حال خواب بوده اند از دسته بزرگ حیوانات که ا کینودرم و صدفی و آرتروپود (ذی حلق) و ذی فقار باشند دو طبقه اول هنوز هم در غلاف های خود خوابیده و بی ترقی مانده اند ولی دو طبقه دیگر خود را از این غلافها خلاص کرده و پیش رفتند و در مدارح حیات بالاتر شدند همان طور که در جامعه های بشر و در افراد انسان سود بزرگ نصیب کسی می‌شود که خود را بخطر افکنده است همان طور هم این دو طبقه چون ترک جلد کردند و خود را دوچار آفات بزرگ ارضی و سماوی نمودند پیشرفت آنها سریعتر گردید .

« از خطر خیزد خطر زیرا که سودی ده چهل بر نگیرد گر بترسد از خطر بازارگان »

نعم حیوان در این بود که خود را ناممکن است بیشتر قابل تحرك کند و انسان از همه اشرف و اکمل شد زیرا که اندام او قابل و مہیای همه قسم حرکات است .

این دو طبقه حیوان که گفتیم یعنی ذی حلق و ذی فقار سر آمد موجودات زنده شدند از میان ذی حلق طایفه همینوتر پیش رفت و در ذی فقار طایفه انسانی جاو افناد در همینوترها مثل زنبور عسل و مورچه قوه و ا همه بکمال رسید و در انسان عقل ظهور کرد .

لکن نباید پنداشت که عقل و ا همه از یکدیگر بکلی جدا هستند در همه موجودات صاحب خردمندی و ا همه هست و در صاحبان و ا همه نکتهی از عقل وجود دارد فقط برای سهولت تعلیم و بحث آنها را از هم جدا میکنند .

تقابل و ا همه و عقل از دوراه ثابت می‌شود عملی و عامی و ا همه یا غریزه آلات متصل را بکار میبرد ولی عقل آلات منفصل را استخدام میکند .

غریزه باواهمه مدرک حقایق و مصادیق است عقل مدرک صورت و هیئت و نسب و مفاهیم است واهمه محدود و اعمال و ادراکش بر نهج واحد است .

عقل دامنهدار و نا متناهی و متفنن در عمل و ادراک است .

پس عجاله عقل را میتوان چنین تعریف کرد که عقل از لحاظ عمل قوه است که اساسا متوجه صنم و اختراع آلات منفصل است و دائم در صدد متنوع کردن و مختلف ساختن آنهاست .

و تعریف واهمه یا غریزه عجاله این میشود که قوه است برای متوجه ساختن و بکار بردن آلات متصل ببدن برخلاف عقل که سازنده آلات غیر آلی است .

آیا غریزه شاعر و مدرک است ؟ البته اما اگر گاهی او را غافل و جاهل بیابیم علتش اشتغال بعمل است که مانع ادراک میشود جهل و عدم ادراک دو قسم است مطلق و عدم ملکه سنک ادراک نمیکند جهل او مطلق است حیوان ادراک نمیکند بعدم ملکه زیرا که شان او ادراک است عاقی او را باز داشته است که اشتغال بعمل باشد چنانکه انسان در خواب کاری میکند و ادراک آن را فاقد است بطور کلی ادراک وقتی حاصل میشود که عمل بمعنی برخورد پس ادراک ذاتی حیوان است هر جا که چند عمل ممکن شد و تردید پیش آمد ادراک ظهور میکند آنجا که يك عمل بیش امکان ندارد ادراک هم بوجود نمی یابد مثل اعمال انسان در خواب یا در امراض .

تعریف ادراک چنین میشود :

ادراک حیوان تفاضل ریاضی بین فعالیت بالقوه و فعالیت بالفعل است ادراک حیوان مقیاس فاصله بین تصور و عمل است .

پس عقل متمایل با ادراک و غریزه متمایل بعدم ادراک است .

از خواص عقل تصور انفصال در جسم و سکون در متحرک است هرگز طباع او متوجه اتصال و حرکت نیست طالب فایده عملی است و فایده گرفتن منوط بشبوت و قرار اشیاء است از این جهت همه چیز را عقل مجزا و منفصل و ثابت و قار الذات فرض میکند و سیلان و حرکت اشتدادی و اتصال را در جسمانیات عارضی میندازد .

خلاصه اینکه عقل قوه ای است که دو نقطه معین را در فضا یا دو چیز مشخص را در جسمانیات بیکدیگر نسبت میدهد و ادراک این رابطه از خواص عقل است هرگز جز مفهوم و جز لوازم و نسب اشیاء چیزی نمی یابد حقایق و انیات از او غایبند برخلاف غریزه یا وهم قوه است که با وجود محدودیت با سرچشمه حیات سروکار دارد و اگر روزی این قوه از محبسی که در ماده برای او پیدا شده و جدول مسدودی که در آن افتاده است خلاص شود و از خود آگاه گردد میتواند حقیقت اشیاء را کبهای در یابد و محل بروز الهامات شود گوئی يك جریان نیرومندی از جوهر مدرک در ماده افتاد و مثل هر جوهر ادراکی و اجد استعدادات و قوای متعدد و متداخل بود ماده را به مهارت و تشکیل اجسام زنده سوق داد اما مقاومت ماده او را بطئی نمود و بی اندازه منسبط و مجزی ساخت از يك طرف ادراک مثل گرم ابریشم در قالب ماده افسرده شد و بتدارک و تهیه بال مشغول گردید و از طرف دیگر استعدادات و امکانات بی شماری که در او ذخیره بود بشعب مختلف تقسیم گردید و بیشتر بصورت اعمال و حرکات

ظاهر شد در این سیر تدریجی بعضی از شعب حیاتی بخواب فرو رفت و برخی رفته رفته بیدار شد و از آن خفتگان سودهای بسیار برداین بیداری بدو نحو ممکن و میسر میگردد حیات یا قوه فعال دراک در میدان ماده یا متوجه خود میشد یا تمام توجه خود را معطوف بماده میساخت یعنی با از سمتی پیش میرفت که بالهام واصل میشد با از جهتی سیر میکرد که بعقل ملحق گردد در بادی نظر چنین مینماید که اگر حیات راه غریزه و الهام را میگرفت بهتر بود اما تاریخ موجودات حیه واستقراء در حیوانات و نباتات نشان میدهد که راه غریزه و واهمه هم بجائی نمی توانست برسد در این طریق قوه ادراک خود را چنان در غلاف ماده فشرده یافت که مبدل بواهمه ساده حیوانی گردید یعنی آن قوه که فقط ادراکش در خط باریکی است که برای بقای او مفید است (مثل وهم حیوانات) کار این قوه بجائی رسید که حقایق را حس میکرد ولی در ظلمت ماده آنها را نمیتوانست ببیند.

از طرف دیگر قوه حیاتی که بصورت عقل تجلی کرد بسیاری از ابواب را بر روی خود باز دید و توانست از خود خارج شود و با اشیاء خارجی تعلق و پیوند بیابد و احاطه پیدا کند رفته رفته عقل با این انسی که با اشیاء خارج گرفت توانست مشکلات راه را بر طرف و عوایق را زایل نماید و قلمرو قدرت خود را انبساط بخشد.

حال اگر عقل بتواند بجانب باطن باز گردد و آن قوه متروک غریزه را بیابد و او را بنور خود روشن کند بحدستی یکدیگر حقایق اشیاء را کشف خواهند کرد تنها انسان قادر باین کار است و از این جهت اشرف مخلوقات است.

پس فایده عقل این بوده است که با تسلط بر ماده انسان را از اسارت رهایی بخشد و در نتیجه این مقهوریت ماده اجازه دهد که يك لطیفه که مجبوس و ممنوع شده است سیر خود را پیش بگیرد و جلو برود.

وقتی که مخترع ماشین بخار ماشین خود را برای انداخت ترتیب این بود که شخصی در آن مینشست و دائم شیرها را باز میکرد و می بست تا بخار به اندازه لزوم عبور کند گویند طفلی که موظف باین کار بود دسته شیرها را به شاهین چرخ بست بطوری که خود بخود شیرها باز و بسته می شد.

البته در ظاهر ماشین نخستین و این ماشین مثل هم کار میکنند ولی اگر نظری بدو نگریم مو کل آنها بیندازیم می بینیم یکی از اعمال مکرر بکلی فارغ و بخیاال خود مشغول است و دیگری دائم باید مواظب ماشین ها باشد. تفاوت میان دماغ حیوان و انسان هم همین قسم است خلاصه این که جریان حیات که قوه فعال دراک باشد چون در شبك ماده افتاد برای خلاصی خود را بدو شعبه تجزیه کرد که مکمل یکدیگرند نبات و حیوان در حیوان هم برای تخلیص خود بصورت وهم و عقل تجلی کرد چون وهم یا غریزه نتوانست او را پیش ببرد نوع انسان را ساخت که عقل او حلال مشکلات شود.

پس از آنچه از حیات گفتیم حال باید نظری بماده افکنند قانون تناقص قوه یعنی:-

La loi de degradation de L'énergie مفادش این است که هر غیر طبیعی و فیزیکي طالب تبدیل

بحرارت است و هر حرارتی خاصیتش تفرقه و توزیع در میان اجسام است. پس تمام کائنات جسمانی در هر لحظه قوای ذخیره خود را مبدل بحرارت می کنند و حرارت هم بطور تساوی در میان اجسام مجاور توزیم میشود پس تعین اجسام رو بزوال است و روزی خواهد رسید که تفاوت سطوحی که میان جسمانیات هست و موجب تعین و تشخیص آنها شده است بر طرف گشته عالم مثل شخصی خواهد شد که بدون قدرت بکمترین حرکتی در مکان خویش مانده است پس رو به مرفقه عالم مادی بجانب فنا و تسویه مطلق سیر میکند و حرکتش نزولی و سقوطی است .

برخلاف قوه حیات با نفس که کارش جمع آوری قوای متفرق در ماده و ترکیب اجسام آلی و آفرینش موجودات زنده و آباد کردن جهان است این است مفاد گفتار مولوی در این غزل که فرماید :

غلام خواجه را آزاد کردم	منم کاستاد را استاد کردم
من آن جانم که دی زادم ز عالم	جهان کهنه را آباد کردم
من آن مومم که دعوی من اینست	که من فولاد را فولاد کردم
عجب خاکم که من از آتش عشق	دماغ چرخ را پر باد کردم
من آن مرغم که از زنجیر سیاد	بجستم قصد آن سیاد کردم

پس در برابر حرکت نزولی که ماده می کند يك حرکت صعودی دیده می شود که سیلان نفس و جریان حیات باشد آیا قوه نزولی و قوه صعودی را می توان از يك منبع دانست فرض این امر محال نیست ديك بخاری را در نظر بگیریم که از شکاف آن بخار بقوه تمام در فضا بالا می رود رفته رفته بخار متراکم و منجمد شده از بالا بصورت قطرات آبی فرود می آید بقیه بخار در حین صعود باین قطره های متنازل مصادف می گردد و از سرعت سقوط آنها جلو گیری میکند . لکن این تشبیه عیبی دارد که در برابر چشم انسان دیگی و بخاری و قطره را مجسم می کند در صورتی که ديك عظیم آفرینش خود حرکت و فیضان نام است نباید آن را چیزی قارالذات دانست خلقت حرکت و اشتداد است از این جهت حرکت جوهری می گوئیم نه جوهر متحرک این حرکت عین ادراک و عین آزادی و عین حیات است .

تمام اشکالی که در باب ربط حادث قدیم تعلق نفس ببدن تلازم هیولی و صورت اعتباریت حاکمیت و اصالت وجود و غیر ذلك گفته اند همه از این جااست که چیزهای ثابتی فرض میکنند و حیات و حرکت و رشد و نمو را بآنها طاری و عارض مینمائیم اینست که در هر باب چون بریشه می بردازیم خائب و خاسر باز می گردیم لکن اگر خود را عادت دهیم که از زنجیر مفاهیم ساخته و پرداخته عقل خارج شده اشتداد نفس را مقیاس آفرینش دائمی خارج قرار دهیم می بینیم که همه مشکلات محو شده و کلید همه آن مسائل بدست آمده است زیرا که آفرینش را بدبدل در باطن خود ادراک مینمائیم برای درک حقیقت یکی از اشعار بزرگان نباید الفاظ و حروف و ابیات او را بیوسته زیر و رو کرد باید روح آن شاعر شد و از شعله او چراغی برافروخت .

در اینجا بی تناسب نیست که برای زهت خاطر حاضران غزلی از حافظ در این معنی

ذکر کنیم که با وجود معروفیت شاید با مقدمات مذکور بهتر بر مفاد آن اطلاع حاصل شود:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد	عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جاوۀ کرد رخس دید ملک عشق نداشت	عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد	برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشا که راز	دست غیب آمد و برسینۀ نامحرم زد
جان علوی هوس جاه زنخدان تو کرد	دست در طرۀ آن زلف خم اندر خم زد

با این نظر چون نگاهی بجهان بیفکنیم حیات را مانند موجی عظیم می بینیم که از یک مبداء انتشار یافته و چون بمحیط میرسد مبدل بارتماشائی میگردد که در جای خود حرکت آسبائی پیدا میکنند فقط در يك نقطه جدار محیط سوراخ شده و آن موج رخنه یافته است و آن حقیقت انسانی است در باقی نقاط محیط آن موج بمانم رسیده است ولی از اینجا مخرجی یافته است پس انسان تنها مجرائی است که حیات کلی از آن جاری شده است .

گوئی يك حقیقت مجهول بی تعینی که حقیقت انسان یا انسان کامل باشد میخواست خود را ظاهر کند ولی در شبکه ماده نتوانست تمام هستی خود را جلوه دهد ناچار مقداری از قوای خود را در طی طریق بجای نهاد این قوای باقیه انواع نبات و حیوان را ساخت و مابقی از مجرای کوچکی بصورت انسان تجلی کرد .

در میان این چیز های سنگینی که انسان مسافر از دوش خود دور کرد چیز های نفیس هم بود از آن جمله عزیزه حیوانی بود که متروک ماند و بجای آن عقل ظاهر شد عقل با کمال شرافتی که دارد چون حرکاتش تابع حرکت نزولی ماده است حرکتی مخالف جنبش حیات دارد ولی عزیزه حیوانی حرکاتش بایرش حیات هم جهت است .

کامل ترین انسان آن است که عقل و وهم یا عزیزه را توأم کند در وجود هر کسی هنوز شعله ای از این عزیزه موجود است باید آن را گرفت و تقویت کرد و مجالی الهامات قرار داد و اشاره ببقای این عزیزه است که حافظ گوید :

از دست برده بود وجودم خمار عشق دولت مساعد آمد و می در پیاله بود .

در این جال عقل از تردید و وسواسی که موجب کندی سیر اوست خلاص میشود و با یک جذبه شوق آمیز بجایی که جهش حیاتی حکم می کند جاو می رود در باب خلاصی از این تردهله و پیروی از جاذبه عشق مولوی چنین فرماید :

الغیات ای تو غیات المستقیمت	زیندو شاخه اختیارات خبیث .
جذب بکراهه صراط المستقیم	به ز دو راهه تردد ای کریم .
زیندوره گرچه همه مقصد توئی	لیک خودجان کندن آمد این دوئی .
اولم این جزر ومد از تو رسید	ورنهما کن بود این بحر ای مجید .
هم از آنجا کاین تردد دادیم	بی تردد کن مرا هم از کرم .
صد هزاران سال بودم در مطار	همچو ذرات هوا بی اختیار .
شیر آن ایام ماضی های خود	می چشم از دایه خواب ای صمد .

تا علم حضوری پیدا نشود حقیقت هستی مکشوف نمی شود آنچه بهام حصولی درمی یابیم قطعات و بریدگی های مصنوعی است در حقیقت سیال .

حیات پس از آنکه در نوع ۱ کامل یعنی انسان بصورت عقل تجلی کرد عقل مشغول تسخیر ماده شد و با آن انس گرفت و رفته رفته گرفتار ماند ناچار قوه حیاتی در صدد برآمد که این افراد متفرق انسانی را که هر يك در گوشه از گرداب ماده گرفتارند مجتمع سازد و وحدت اعتباری بدهد این است که جامعه پدیدار آمد از هر طرف زنجیر های تکلیف اخلاقی و اجتماعی بر گردن افراد افتاد تا این که بکانهگی پیدا کرده مجتمعا بیش بروند و جریان حیات را کد نمایند .
باملاحظه این صفت است که انسان رامدنی و اجتماعی بالطبع گفته اند . در واقع اجتماع از صفات ذاتیه حیات است تمام موجودات زنده از حشرات تا انسان دارای این صفتند ولی بشکلیک- حتی سلول های بدن هم يك جامعه استواری را نشان میدهد .

پس حیات انسان را اجتماعی کرد تا بهمدستی یکدیگر مشکلات را برطرف کنند ولی اینجامه جامعه چنان مسدود و محدود شد که زنجیر دیگر بر زنجیر های بشر افزوده گشت .
قوای او بسیر آسبائی افتاد و این تدبیر را طبیعت برای آن کرد که سهولت نظام بشر از هم گسیخته نشود چون قید را سخت دید از میان جامعه افرادی را برانگیخت که ناگهان دایره اجتماع را برهم زدند و آن هیئت محدود را از بس خود بجانبی بردند . این مردان را پیشوایان و مصلحین و قائم دین ملل میخوانند وجود آنها در هر زمانی که باشند محل تجلی فوق العاده حیات است آنها هر يك نوعی منحصر در فرد بحساب می آیند حرکت سریع آنها ودعوت خالصانه آنها تمام جامعه را از آن گردش آسبائی خلاص کرده بجاو میبرد و باین تدبیر حیات که اصل فعالیت و حرکت است قدمی بیشتر میگذارد عشق و شوق این افراد است که وسوسه عقول جامعه را درهم میشکنند و هیجان جدیدی ایجاد مینماید بقول مولوی:

یوز بند وسوسه عشق است و بس ورنه کی وسواس رابسته است کس

پس سرمایه گردش حیات و شکوفه باغ وجود انسان است و از میان انسان ها آن افرادی که وجود خود را فدای پیشرفت جامعه قرار میدهند و حلقه عادات قدیم و رسوم را کده بی فایده را از هم یا رومی کنند و حرکت را که عین برکت است در میان ملت خود پدیدار می سازند میوه شاخسار حیات بشمارند. جای بسی شکر گذاری است که امروز ما در زمانی واقع شده ایم که قائد بزرگ و مصلح عظیم الشان ایران اعلیحضرت همایون شاهنشاهی که سرچشمه فعالیت و امید و ترقی و تعالی ملت محسوب میشوند بادست توانای خود جامعه را کدر حرکتی شگرف داده و بیش رانده است و همه تشکیلات ممالک خاصه وزارت معارف بر اثر آن تکان مصلحانه بجانب سعادت و خیر که مقصود اصلی آفرینش است سیر میکند .